

بی ستاره زاییده شدم و بی ستاره زیستم و اکنون در به در به دنیای ستاره خویش می گردم .ستاره ای که از آن من باشد و در آسمان پدرغش و روشنی بخش زندگی بی فروغ من گردد .

بسیار گشتم و همه جهان را گشتم و جهانیان را دیدم . دریغ و درد که وقتی با پایهای تاول زده پپای دیوار قلعه آرزوها رسیدم پاره بلور شکسته ای در ظلمت ابهام ، نور مختصری را منعکس می کرد بجای ستاره خویش گرفتهم و به آن دل خوش داشتم ، می رفتم تا با امید آشتی کنم که ناگاه خویشتن را با حقیقت روبه رو یافتم . حقیقتی که مثل همه حقایق تلخ بود و کراهتش ، زندگی بر باد رفته چون منی را مَشْمُز می کرد . می کردم تا شاید در جهانی دیگر ستاره ای بیابم که از بی ستاره بودن بیجان آمده ام و خسته و تنگیده و بی امید ... پی در دناک خدا داشتن ، آسمان داشتن و بی ستاره بودن !

از آن زمان چیزی به یادمانده است، بعدها در دفاتر پرورشگاه خواندم که در یک شب سرد زمستانی قنداقه هر روی تل برف

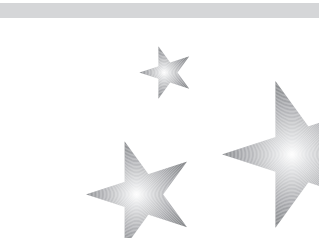
بسیار گشتم و همه جهان را گشتم و جهانیان را دیدم . دریغ و درد که وقتی با پایهای تاول زده پپای دیوار قلعه آرزوها رسیدم پاره بلور شکسته ای در ظلمت ابهام ، نور مختصری را منعکس می کرد بجای ستاره خویش گرفتهم و به آن دل خوش داشتم

می یابند و به پاسبان پست می سپارند، پاسبان قنداقه مرا به کلانتری می برد و از جانب کلانتری مرا به پرورشگاه می فرستند .

از فردای آن شب یک بدبخت به آمار بدبخت های پرورشگاه اضافه می شود و پرورشگاه صاحب ۳۹۸ طفل مطرود و فاقد پدر و مادر می گردد .

بعدها در دفاتر پرورشگاه خواندم که «مریم خانم» در گزارش هفتگی خویش می نویسد «فرشته» دختر آرامی است ، کمتر با بچه ها حرف می زند ، تنها بازی می کند و دوست دارد روی پله ها خوابگاه بنشیند و به فکر فرو رود ، نمی دالم به چه می اندیشد ، از او چند بار پرسیده ام اما جواب قانع کننده ای نشنیده ام .

باز جایی دیگر نوشته بود هر دوازده دختری را که تحت سرپرستی من قرار دارند، دوست می دارم و بین آنها هیچ فرقی نمی گذارم . اما فرشته خودش را بیشتر به من می چسباند ، نشان می دهد که به من نیاز شدید دارد و شاید به همین علت است که او را بیشتر تر و خشک می کنم و شبهای نگهبانی اجازه می دهم که در کنار من بخوابد و دستپاش را دور گردنم حلقه کند ، هیچ بچه ای این کار را نمی کند. حتی بعضی از آنها که با بغض و نفرت مرا تحمل می کنند و چند تایی نیز از روی لجبازی شیشه عینک مرا لگد می کنندتا کثیف شود مدتی وقتم را



بی ستاره زاییده شدم و بی ستاره زیستم و اکنون در به در به دنیای ستاره خویش می گردم .ستاره ای که از آن من باشد و در آسمان پدرغش و روشنی بخش زندگی بی فروغ من گردد .

بسیار گشتم و همه جهان را گشتم و جهانیان را دیدم . دریغ و درد که وقتی با پایهای تاول زده پپای دیوار قلعه آرزوها رسیدم پاره بلور شکسته ای در ظلمت ابهام ، نور مختصری را منعکس می کرد بجای ستاره خویش گرفتهم و به آن دل خوش داشتم ، می رفتم تا با امید آشتی کنم که ناگاه خویشتن را با حقیقت روبه رو یافتم . حقیقتی که مثل همه حقایق تلخ بود و کراهتش ، زندگی بر باد رفته چون منی را مَشْمُز می کرد . می کردم تا شاید در جهانی دیگر ستاره ای بیابم که از بی ستاره بودن بیجان آمده ام و خسته و تنگیده و بی امید ... پی در دناک خدا داشتن ، آسمان داشتن و بی ستاره بودن !

از آن زمان چیزی به یادمانده است، بعدها در دفاتر پرورشگاه خواندم که در یک شب سرد زمستانی قنداقه هر روی تل برف

بسیار گشتم و همه جهان را گشتم و جهانیان را دیدم . دریغ و درد که وقتی با پایهای تاول زده پپای دیوار قلعه آرزوها رسیدم پاره بلور شکسته ای در ظلمت ابهام ، نور مختصری را منعکس می کرد بجای ستاره خویش گرفتهم و به آن دل خوش داشتم

یکی از روزهای بهاری همانطور روی پله ها که همیشه جایگاه مخصوص من بود نشسته بودم طبق معمول عده ای زن و مرد به اتفاق بچه هایشان به پرورشگاه برای بازدید می آمدند و به همراه خود شیرینی و عروسک و ... برای بچه ها می آوردند . داشتم به باغچه پر گل پرورشگاه خصوصاً شاهپرک هایی که بال و پرزنان از روی آن گل برخاسته و روی گل دیگری می نشستند و بعد به سوی آسمان پرواز کرده و از دیوار آجری پرورشگاه به سمت خیابان می رفتند نگاه می کردم .

حسرت بزرگی در دلم می جوشید که چرا من نمی توانم چون پروانه ها پرواز کنم و از روی دیوار آجری پرورشگاه به خیابان بروم و سوار اتوبوس ها شوم که دیگران سوار می شوند و مریم ...همراهشان نبود که دستشان را بگیرد و یا مانع کارشان شود .
” مریم “خانم نه، حالا که دارم به گذشته بر می گردم نام آن فرشته خصال را می نویسم یا او مادر صدامی زتم و هنوز هم این رسم هست باضافه اینکه از تعداد بچه های یک مادر کاسته شده و مادرها با سوادتر و فهمیده تر از گذشته شده اند اما مهرپراتر؟ این اطمینان را ندارم . زیرا باورم نمی شود و از مریم خانم زنی مهرپراتر وجود داشته باشد، او یک فرشته واقعی بود ، همان طوری که خودش در قصه هایی که برای ما تعریف می کرد : مثل همان فرشته ای که از آسمان به زمین آمد و با بالهای خویش بچه چوپانی را که در سرمای زمستان در دامنه کوه گوسفندش را گم کرده بود پوشاند و آنقدر ماند تا روز فرا رسید و آفتاب دمید .

آن فرشته بچه چوپان را گرم کرد و از گردن سرمای کشنده و مرگبار زمستان محفوظ در امان نگهداشت . خودش نیز چون فرشته بود و شاید خویشر و بزرگتر ...
مریم ” خانم کجاست که داستان مرا بخواند و شاهد سپاس فراوان من باشد؟ او به بهشت خداوند ملحق شده است .

گفتم آنروز روی پله ها نشسته بودو در حسرت پرواز بودم که پسر بچه ای دوان ، دوان خودش را به من رساند و روی همان پله کنار من نشست کمی از خود تردید نشان داد آهسته سلام داد و پرسید: اسمت چیه ...؟ -فرشته ...

پسر بچه که قیافه اش را هنوز به خاطر دارم و بدون مبالغه می دالم او مردی شده اگر او را ببینم به خوبی می شناسمش در نهایت سنگلی گفت :

صرف پاک کردن شیشه های عینک بکنم . اما فرشته ، خودش را واقعا فرزند من می داند و خیلی صادقانه مرا ” مادر ” صدا می کند . همه بچه های پرورشگاه سرپرست خود را مادر می نامند ، این یازده نفر نیز مرا مادر صدا می زنند ولی ” فرشته ” این کلمه را خیلی صادقانه ادا می کند به طوری که من احساس می کنم دخترم مرا مخاطب قرار داده است .

از آن زمان چیزی به خاطر نمی آورم ، سایه ها ، اشباح و بعضی نام ها که چون جایی از زبان کسان دیگری شنوم چهره صاحبان آن نام ها در نظرم مجسم می گردد اما خیلی مبهم و غیر قابل تشخیص ...
خطوطی درهم که به زحمت می توانم آن خطوط را به هم ربط بدهم و شکلی بسازم و تصویری را تصور کنم .

یک روز گویی بینا شدم و یا پرده ها را از جلو دیدگانم عقب زنند و در ظلمت غلیظی که مثل دود مرا در میان گرفته بود صدها چراغ افروختند ، نور ظلمت را بلعید ، دود به هوا رفت و دیدگان من بینایی یافت . آن روز گویی آغاز زندگی من بود ، از هشت سال گذشته همانطور که گفتم، چیز زیادی در خاطرنداشتم و یا بر تناسب سن نمی توانستم داشته باشم .

آخه اگر مادر داشتم فکر نمی کنم او نو به اندازه مریم دوست می داشتم . مریم می گفت لحن سخنانش ملتمسانه بود ، دلم می سوخت پیرزن که این همه به من محبت کرده در حقم به تمام معنی مادری کرده به من التماس کنه ، چون خیلی دوستش داشتم ، گفتم باشه هر چه شما بگین شوهر می کنم ، هر کی باشه فرق نمی کنه ، مهم اینکه که تو اونو انتخابش کرده باشی .او مرا با شوق بوسید

تو بابا و مامان نداری ...؟
این سوال چون کوه بزرگ و سنگین بود و مانند پنگ ویرانگر، پنگ را بر سرم فرود آورد و به طوری که بر خود لرزیدم و چند ثانیه به لگنت افتادم اما بعد به مغز خود فشار آوردم و بر اعصاب مسلط شدم و گفتم : مگه همه بچه ها باید بابا داشته باشند؟

او با تمام دهنانش خندید به طوری که زبان کوچیک او را در عمق گلویش دیدم و می توانستم دندان هایش را بشمارم ، بعد از این خنده استهزاء آمیز گفت : تو خیلی احمقی ها ... البته که همه بچه ها باید بابا داشته باشن، زن شوهر می کند ، عروسی می گیره ، حامله می شه ، اونوقت میره زایشگاه و بچه به دنیا می آره ، مثل خاله فری من که دو تا بچه دارد .

اندیشه من در مسیر درستی کاوش می کرد، به مریم خانم فکر می کردم که او را مادر می نامیدم ، اما من تنها نبودم و مریم خانم یازده فرزند دیگر هم داشت که هم سن و سال مرا داشتند و ...

پسرک لعنتی باز هم خندید و این بار ضربه ای مهیب تر و دردناک تر فرود آورد و گفت : شماها بچه سر راهی هستین ، اینو مامان می گه، دینب مامان می گفت : فردا می ریم پرورشگاه واسه بچه های سر راهی که بابا و مامان ندارن اسباب بازی و شیرینی می بریم ، بابا صبح به اداره شون تلفن کرده و اونوقت سوار شدیم اومدیم اینجا ... آخه بابای من رئیس است و هر وقت دلش بخواد می تونه به اداره نره ... او داشت بازم از باباش که رئیس اداره است و دو سه رئیس دیگه زیر دستش کار می کنند حرف می زد ولی من سخنان او را نمی شنیدم ، تمام ذهنم متوجه کلمه سر راهی شده بود و

محبت

زخی در جستجوی ستاره اش

- تنظیم از فرزاد



آخه اگر مادر داشتم فکر نمی کنم او نو به اندازه مریم دوست می داشتم . مریم می گفت لحن سخنانش ملتمسانه بود ، دلم می سوخت پیرزن که این همه به من محبت کرده در حقم به تمام معنی مادری کرده به من التماس کنه ، چون خیلی دوستش داشتم ، گفتم باشه هر چه شما بگین شوهر می کنم ، هر کی باشه فرق نمی کنه ، مهم اینکه که تو اونو انتخابش کرده باشی .او مرا با شوق بوسید

این که او گفت : ” واسه بچه های سر راهی که

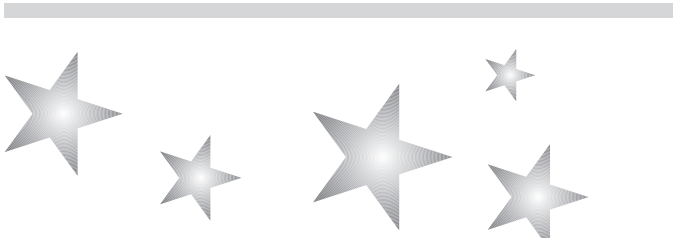
بابا و مامان ندارن اسباب بازی و شیرینی می بریم ...

وای خدای من، دنیا دوسرم می خریچد ، داغ شده بودم ، من بابا و مامان ندارم ، بچه سر راهی هستم یعنی چه؟ رشته سخنان و بر اعصاب منگرفت : سر راهی یعنی چه ؟

اینها ؟
خوبه یا بد ؟
- من از مامانم پرسیدم ، مامان گفت : سر راهی بچه هایی هستند که وقتی به دنیا اومدن مامانشون دوستشون نداره و اونها رو میذارن توی خیابون توی کوچه های تاریک ، اونوقت فاسد می کنین .

این مریم خانم ” مادرم ” بود زن مهربان و فرشته خصال که هرگز خشمگین نمی شد و سخن درشت نمی گفت . اما آنروز با شنیدن سخنان آن پسر بچه غریبه چنان بخروش آمده بود که از دیدگانش خون می ریخت و چهره اش مثل اطلس سرخ شده بود .
خدایم داند که تا آن روز ” مادر ” را آنقدر غصیبناک ندیده بودم . از اینکه من با کلمات سر راهی، گدای بی پدر و مادر و دوست نداشتن آشنا شده بودم ناراضی بود . البته یک روز همه این چیزها را می فهمیدم اما ” مریم خانم ” این آگاهی را خیلی زود می دانست و همان روز در گزارش خود نوشت من سالها بعد آنرا خواندم . او نوشته بود بچه ها باید کم کم و به مرور ایام آمادگی دریافت حقایق را پیدا کنند و بعد به آنها بگویم که چرا به پرورشگاه آمده اند . (در آنجا باید بفهمند که خودش (در پرورشگاه می بودن) گناهکار و مسئول نیستند و تازه مادر و پدرشان را نیز به مشکل ما تبرئه کنند . تا کینه ای در دلشان باقی نماند .

پاسبان می آد اونها رو می بره کلانتری و میارنشون اینجا ... مثل گداه، گدا می دونی



این پسر بچه همه زحمات مرا بر باد داد و در بچه ای بروی روح (فرشته) گشود که من با هیچ قدرتی نمی توانم مجددا آنرا ببندم و راه اندیشه اش را مسدود کنم لذا خواهشمندم

مقرر فرمایید از این پس یا اصولا (نیکوکاران) را به پرورشگاه راه ندهند و در دفتر هدایای آنان را تحویل بگیرند و یا اگر وارد باغ می شوند ترتیبی اتخاذ گردد که با بچه های بیگناه، تماس حاصل نکنند . ادامه این روش ویرانگر است و موجب بوجود آمدن عده ای انسان عقده ای و کینه توز و کج خو می شود.

... ”مریم خانم “ که فقط هشت کلاس درس خوانده بود با این وسعت اندیشه از حق ما دفاع می کرداما رئیس پرورشگاه که لیسانسه تعلیم و تربیت بود نمی فهمید ، زیرا به گزارش او اعتنا نکرد و همچنان اجازه داد که نیکوکاران با هم به پرورشگاه بیایند و با بچه ها تماس بگیرند .
آن روز بود که درها به روی ذهن من گشوده شد و دیده من به روی ندیایی دیگر باز گردید . از همان لحظه مادر را آسوده نگذاشتم و پی در پی این سه سوال را مطرح می کردم و جواب می خواستم . اول چرا ما اینجا جمع شده ایم؟ چرا من یازده خواهر دیگر دارم؟ چرا من مثل بچه های دیگر پدر ندارم که به اداره اش تلفن کند و اطلاع بدهد که آن روز سر کار حاضر نمی شود .

او یک فرشته واقعی بود ، همان طوری که خودش در قصه هایی که برای ما تعریف می کرد : مثل همان فرشته ای که از آسمان به زمین آمد و با بالهای خویش بچه چوپانی را که در سرمای زمستان در دامنه کوه گوسفندش را گم کرده بود پوشاند و آنقدر ماند تا روز فرا رسید و آفتاب دمید

صحت گفتم که از آن روزها چیزی به خاطر نمی آورم ، آن شب شبی بود که مهر نکیت به پیشانی من زدن و مسیر سرنوشت مرا تغییر دادند . آن شب در سالن پرورشگاه جشن مختصری گرفتند و از ما هشت نفر سه نفر را شوهر دادند ، وای که چه میمانای آمده بودند که من هیچکدام را نشناختم ، گرچه آنان از نیکوکاران شهر بودند ولی لبخند استهزاء آمیزی که بر لب داشتند چقدر مزدرانه بود .

سرم را در میان آن جمع پایین گرفته بودم و آرام آرام اشک امی ریختم و در دل با خودم حرف می زدم و از خدا می پرسیدم خداوند! به من بگو پدر و مادر واقعی من کجا هستند و الان چه می کنند؟ آیا می دانند دختری که ناخواسته به وجود آورده و بعد او را در کوچه نهاده و مانند نردان گریخته اند اکنون عروس می شود ... عروس شهر ... چه مسخره ما سه نفر را عروسان شهر می نامند ولی بقدر یک دلگد سیرک برای ما ارزش قائل نبودند و مثل یک دلگد به ما می خندیدند . من شوهر کردم ، اسم او محمود بود ، اما چه فرق می کرد؟ هر نامی که داشت برای من بی تفاوت بود ، محمود، احمد، بیژن ... نام او هیچ تغییری در وضع و حال من نمی داد و عواطف من و او را عوض نمی کرد همدیگر را فردیم چند ده دقیقه ای بنماشاش نشستم ... یکدیگر را خوب نگاه کردم که اگر فردا از خواب بیدار شدیم دیگری را عوضی نگیریم ، چه مسخره است این گونه شوهر کردن ...

سرم را در میان آن جمع پایین گرفته بودم و آرام آرام اشک امی ریختم و در دل با خودم حرف می زدم و از خدا می پرسیدم خداوند! به من بگو پدر و مادر واقعی من کجا هستند و الان چه می کنند؟ آیا می دانند دختری که ناخواسته به وجود آورده و بعد او را در کوچه نهاده و مانند نردان گریخته اند اکنون عروس می شود ... عروس شهر ... چه مسخره ما سه نفر را عروسان شهر می نامند ولی بقدر یک دلگد سیرک برای ما ارزش قائل نبودند و مثل یک دلگد به ما می خندیدند . من شوهر کردم ، اسم او محمود بود ، اما چه فرق می کرد؟ هر نامی که داشت برای من بی تفاوت بود ، محمود، احمد، بیژن ... نام او هیچ تغییری در وضع و حال من نمی داد و عواطف من و او را عوض نمی کرد همدیگر را فردیم چند ده دقیقه ای بنماشاش نشستم ... یکدیگر را خوب نگاه کردم که اگر فردا از خواب بیدار شدیم دیگری را عوضی نگیریم ، چه مسخره است این گونه شوهر کردن ...

۱۵مه دارد

آفات شراب در جامعه



متورم می سازد، ورم مزبور به تارهای صوتی اثر کرده و باعث گرفتگی صدا می شود، امراض کلیه ای و کبدی، جلدی و امراض عصبی از قبیل تکان خوردن سر و لرزش دست و لکنت زبان، فلج، سستی کمر، بی خوابی، دیدن خواب های وحشتناک، بی غیرتی، بی میلی به غذا، فراموشی، کم خونی، ضعف استخوان، بالاخره دیوانگی و ... از آثار و خیم مشروبات الکلی هستند .

دیوانگی، درد زبان، لب و دندان، سبب ضیق نفس، یزقان و قی و ... می گردد .
ضایعات فیزیکی شراب
دکتر تومانیانسن در کتابش می نگارد: شراب الکلی معده را گشاد و سبب درد مخصوص معده می گردد، امعاء را متورم و یا به عکس جمع می سازد و هم چنین امراض شرایین را در رطوبت به نام اسکلروز معروف است تولید می کند، دهلیزهای قلب را منبسط و حلق را

ابدای خون مستمربپوند و بنده قلب باو حبان با است

روابط عمومی سازمان انتقال خون استان هرمزگان